

# خوانشِ ناعقلانیِ زندگی

نوشته‌ی مارسل مورو

ترجمه‌ی بهروز صفدری

[www.behrouzsfadri.com](http://www.behrouzsfadri.com)

## یادداشت مترجم

در یکی از شب‌های سال ۱۸۸۶، مالارمه تحت تأثیر حرکاتِ رقصِ الِنا کورنالبال<sup>۱</sup> اشکال این رقص را استعاره و ابجازی به صورت یک «نوشتار تنانه» می‌داند در بیان چیزی که نگارشِ آن به نثرِ مکالمه‌ای یا توصیفی به پاراگراف‌های بسیار نیاز دارد، و سپس آن را «شعری فارغ از هر گونه ابزارِ یک کاتب» می‌نامد.

گاهی در نوشته‌هایم کلمه‌ی *sidération* را به کار برده‌ام در توصیف حالتی شبیه به صاعقه‌زدگی که انسان را در جای خود می‌خکوب و مات و مبهوت می‌کند و زبان‌اش را بند می‌آورد. اما نوشتاری تنانه، فراسو یا فروسوی زبانِ کتابت، مدام در دل و اندرون‌اش مجال و توانِ بیان می‌طلبد.

پیش از این نیز از وقفه‌ها و گسست‌های گاه‌به‌گاه در روند نوشتن‌ام در این سایت گفته‌ام، اما مدتی است سوگ‌های پیاپی و روان‌زخم‌های ناگهانی، هم در ساحت اجتماعی و هم در بُعدِ فردی، چنان شدتی از بُهت و بُغض در من برانگیخته که تاب‌آوردن و فراگذشتن از آن برای تداوم و تولد دوباره "دستور کار" روزمره‌ام بوده است.

آخرین ضربه و سوگ در مدار زندگی شخصی و فردی‌ام، مرگ یکی از قدیمی‌ترین دوستانم در تهران، حسن تقی‌پور، است که چندی پیش بر اثر کورونا درگذشت، یا به عبارت درست‌تر، به دست عاملانِ بروز و شیوع این بیماری، و فقدان درمان و مداوای به‌سامان، به قتل رسید، کشته شد. پیش از آن در توصیف مرگ دوست دیگرم، مارک

تومسن، خود را در چنگ ناباوری یافته بودم. تشدید و تراکم این حسِ ضربه و ناباوری و درد مرا به درمان جویبی دیوانه‌وارتر از پیش کشاند. تلاش برای تبدیل سرشتِ کیمیاگرانه‌ی اندوه سوگ به تپشِ زندگی‌زا به‌پشتوانه‌ی پژواک عاطفیِ چنین پیوندها و دوستی‌هایی. اما در مدار اجتماعی و جمعی نیز این ایام سخت تلخ و جان‌گزا بوده است. در بحبوحه‌ی زندگی‌کُش همه‌گیری موسوم به کورونا، تاوُل چرکین "امارت اسلامی طالبان" نیز ترکید. اما این هر دو عارضه ریشه‌ای مشترک دارند: مافیای سودجویی سرمایه‌داری، بنیادگرایی سرمایه‌داری، این هیولایی‌ترین شکلِ دین مستولی بر جهان کنونی.

متنی که اکنون خواهید خواند اولین کارِ ترجمه‌ی من پس از این سوگ‌های پیاپی است، با خواست و انگیزه‌ی فراگذشتن از بهت و بغض. آن را به یاد و خاطره‌ی دوستم حسن تقی‌پور، و نیز به همه‌ی کسانی که با احساس و آگاهی از دردی مشترک درمانی مشترک می‌جویند، اهدا می‌کنم.

---

## خوانشِ ناعقلانیِ زندگی

گمان می‌کنم وقت‌اش رسیده که با شما از خنز، خوانشِ ناعقلانیِ زندگی، حرف بزنم. خنز چیست؟ یکی از نتایج کارهایم؟ یک کشف؟ یک اشراق؟ برایم دشوار است که به شما با اطمینان پاسخ دهم. فقط این را می‌دانم که خنز یک اختراع نیست. بلکه نوعی ارتعاشِ زایش است، سبانه و ناگفتنی و شبانه، که موج به موج در تن، در جان و روان، تسری می‌یابد تا هنگامی که نوشتار آن را بگیرد، تفسیر و معنی کند. بدون نوشتار، چه‌بسا این اختلال، ناآگاهانه، به ابعادِ خام و خشنِ زندگی می‌پیوست. خنز، چیزی بدهکارِ مکتب‌ها نیست، فقط مدیونِ کلام است با تب‌وتاب‌ها، تکانه‌ها، و فرمان‌ها و کشش‌های حادِ آن. شکلی از زندگی است، شیوه‌ای از اندیشیدن و هستی که پیش از فتح‌شدن خود را قبولانده است. آنچه با اطمینان می‌توانم گفت این است که خوانشِ ناعقلانیِ زندگی، در باره‌ی همه‌ی مسائلی که مشغله‌ی دائمی ذهن ما هستند، از عقلانیت جلوتر است. اما اشتباه نکنیم. اگر خوانشِ ناعقلانیِ زندگی می‌خواهد در جایگاهی فراسوی محدودیت‌های ملال‌آورِ عقل قرار گیرد، بیش از عقل به فرسختی نیاز دارد. این فرسختی از همانی نیست که از آن عقل است زیرا، فرسختی در این‌جا با چیزی رام‌نشدنی سروکار دارد. خنز بر آن است تا رانه‌ای روشن‌شده و شهودی مصداق‌یافته باشد، برخوردار از دقت و حدتِ توأمان، نوعِ ظریف و پیشتازی از روان‌شناسیِ تاریکی‌ها. خنز باید از خویش فراتر رود تا بتواند به انسجام‌های درونی، یا تأثیراتِ انسجام، از نوعی کاملاً مغایر با تأثیراتِ انسجامِ عقلانی، که پیروِ تساهل و آسان‌گیری است، دست یابد. بعلاوه تمام هم و غمش باید بیشتر وقفِ هویدا کردن شود تا آموزاندن. پس ناگفته پیداست که خنز از **مخاطره‌ی روحی** - معنوی جدایی‌ناپذیر است. در عین رویاروشدن با انبوه ترسناکی از تضادها، معماها، محسوسات نامرئی،

خود را مؤظف به نظم بخشیدن به اندیشه می‌داند. نظمی که تابع وقوع نامنتظره‌هاست و الزاماً پیوسته تصحیح می‌شود. همسان مسأله‌ای که با آن روبه‌روست و پاسخی که می‌کوشد به آن بدهد، جنبان و پیچان و مخاطره‌آمیز است. توجهی که خنز به دیوانگی درونی پدیده‌های فردی یا جمعی، طبیعی یا تصادفی، دارد او را بیشتر به «ماجراجویی در ناشناخته‌ها» محکوم می‌کند تا به نشانه‌گذاری منظرها. توقع سخت‌گیرانه‌ای که برای کیفیت فتوحاتش قائل است صرفاً تنشی همیشگی است به سوی بصیرتی آرمانی. اما این تنش انقباض نیست و این بصیرت انفعال نیست. سرمستی‌هایی روحی روانی موعود جویندگان معناست، حتا اگر این معنا معنایی یأس‌آور باشد و با تمام قواش بی‌مرگی را نفی کند.

خوانش ناعقلانی زندگی فقط خوش‌احوالی هوش و عقل را در نظر نمی‌گیرد. این رویکرد در جست‌وجوی حقیقت، یا آنچه حقیقی می‌نماید، همه‌ی ضربان‌ها یا بی‌قراری‌های حساسیت و حس‌مندی را، از تکانه‌ی ساده‌ی عاطفی تا سهمگین‌ترین انرژی‌ها، جمعاً در برمی‌گیرد. به جنبه‌های حسانی همان‌قدر مجال سخن گفتن می‌دهد که به جنبه‌های آگاهی، به آنچه کلاف تفکیک‌ناپذیر و به آنچه خطی و سرراست است، به آنچه در درون ما حیوانی است و به آنچه بر آن چیره می‌شود، بی‌آن‌که با این کار از وجودش بکاهد: وجود شهری، وحشی و آهنگین ما. به چه می‌ارزد این خنز اگر خود نوعی آگاهی‌یابی حاد از همبستگی‌هایی نباشد که گفتمان تن را به گفتمان روح و جان می‌پیوندند؟ امتیازش جرأت گام نهادن بر زمینی است که زیر پا خالی می‌شود، و مسیرهای عبورناپذیر و افق‌های مسدود. اگر لازم باشد در اندیشه هم زمین‌لرزه (تن‌لرزه)ی خوبی برمی‌انگیزد، همانی که اندیشه را به راز اشکفت‌ها نزدیک می‌کند، به آن فراخنای نوین، الهام‌بخش و بارآوری که، همین که در آن فروغلتیم، بسی بیشتر به ما می‌آموزد. خنز در سکوت مرگبار کلمات بمبی کار

می‌گذارد که ناگهان آن را منفجر می‌سازد، و بر گردِ حفره‌ی ناشی از انفجار، تل‌هایی از صوت و صدا، برخی نغمه‌خوان و آهنگین، می‌پراکند. و آن‌جا، در ته‌ته، شاید چیزی برق بزند، تکه‌ای از دریافتِ شدیدِ حسی، نتیجه‌ی شگفتِ کاوش و حفاری، چیزی که عقل یارای دیدن، حس کردن و دریافتن‌اش را ندارد. این کار نیازمندِ رویکردی آذرخش‌وار است، که عقل از آن بی‌خبر است، نیازمند ماده‌ی منفجره است، که عقل از آن می‌هراسد. خنز بسی چیزها را باید تکان دهد و مدبرانه مرکززدایی کند: پیش از هرچیز خودش را، که اگر به تزلزل‌ناپذیر بودن رضایت دهد خواهد مُرد. بسی چیزها هست که باید خطر کرد و گفت، لرزاند، به تصادم با یکدیگر و بی‌ثباتی کشاند، آن هم پس از چنین زمان درازی از تصلبِ فکری...

کی متوجه خواهیم شد که روشِ عقلانی، زیر ظواهرِ موشکافانه‌اش، گوناگونی و تنوعِ مفرطِ زندگی را به گونه‌ای افراطی ساده‌سازی می‌کند؟ رویکردِ عقلانی نمی‌تواند مدعیِ پرداختن به انسان و زندگی در سرشاری و سرزندگیِ خارق‌العاده‌شان شود، زیرا خاستگاهِ بخشِ اساسیِ این سرشاری و سرزندگی در انرژی‌ها، رانه‌ها و تنش‌هایی است که ماقبلِ عقل‌اند. در حقیقت، امرِ عقلانی بیش از آن سازمان‌یافته، دنیادار، و بریده از مراکزِ حیاتی است که بتواند مدعی دست‌یافتنِ ریشه‌ای به کوره‌ی ناعقلانی و فَوَرائی‌یی شود که خاستگاهِ انسان و طبیعت است. از همین‌رو، امرِ عقلانی سرتاسر قاره‌ای از حقیقتِ انسانی را، از هنگام برآمدن‌اش تا احوالِ کنونی‌اش، از حیث‌هی توانِ تفسیر و قضاوتِ خود حذف می‌کند. این که این قاره گسترده‌ترین، و نیز نهانی، ظلمانی و جولانگاهِ بهترین دیوهای درونِ ماست که درک‌ناشده با فریادهای خلافِ عرف‌شان غریو برمی‌کشند، بی‌شک چیزی نیست که با ذائقه و صلاحیتِ نظریه‌پردازان کاداسترگرای<sup>۲</sup> ما سازگار باشد. در عرصه‌ی انرژی‌های اندیشنده و نویدبخشِ رهایی، فلسفه‌ی مدرن هیچ ندارد که به ما عرضه کند، حتا

گرفته‌ای از تجدید حیات، از فراخ‌شدن و اتساع وجود. همین فلسفه است که همچون صدای بحرانِ روحی بحرانِ روحی را تقویت می‌کند، همین فلسفه است که مرگِ اعلام‌شده‌ی تخیل است. آیا به خود اجازه می‌دهیم که دنباله‌روی از کوتوله‌گراییِ وسواسی - دکارتی را که روزمره‌گیِ روحی و عاداتِ فکریِ آسماتیک و تحصیلاتی‌مان را تعریف می‌کند، افتخارِ زندگیِ خود بدانیم؟ رویکردِ ناعقلانی، تاکنون، صرفاً ابژه‌ای برای تفکرِ سرهم‌بندی‌شده، با ته‌رنگی از طرد و تبعیض، بوده است که کنترلِ آن را رویکردِ عقلانی در دست داشته و هنوز هم دارد. همان‌طور که می‌دانیم، چنین تفکری کوتاه‌مدت بوده و ناظرِ بدگمان تبدیل به مفتشیِ سردمزاج شده است. بس آشکار است که رویکردِ عقلانی از رویکردِ ناعقلانی می‌ترسد، تا جایی که خواست و جرأتِ شناختنِ آن را از دست داده است. امر ناعقلانی موضوعِ کنجکاوی‌اش نیست، بلکه موردِ لعن و تقبیح، تحقیرِ تکبرآمیز و در خفا بزدلانه‌ی آن است. از آن‌جا که رویکردِ ناعقلانی در رنجِ از شناختِ کاذبی است که در باره‌اش وجود دارد، قادر نیست در عرصه‌ی شناختِ حقیقیِ نقشی فعال و مؤثر داشته باشد. مگر نمی‌بینیم که چگونه در این جهانِ لت‌وپار شده رویکردِ ناعقلانی سرانجام از فهمیده‌نشدن‌اش انتقام می‌گیرد و به اشکالِ اغلب نامنصفانه، توحش‌آمیز و سفیهانه‌ای که ویژه‌ی تمایلاتِ حیاتی، هویتی و زیرزمینی‌یی است که با استبدادِ ارقام سرکوب شده‌اند، سر برمی‌آورد؟ و سرانجام مگر نمی‌بینیم که، از میان همه‌ی اشکالِ شناخت‌های به‌دست‌آمده، راه‌جلوگیری از نانسائیت و رذالتِ واکنش‌ها به هیولای کلان‌عقلانیت، نمی‌تواند چیزی جز اولویت‌بخشیدن به روان‌شناسیِ تاریکی‌ها باشد، همان روان‌شناسی‌یی که از هیچ‌چیز نمی‌ترسد. همان گذردهنده‌ی بزرگِ ناآگاهی به آگاهی... اصرار بر ننگ‌جاندنِ مجموعِ ویژگی‌های حسانیِ طبیعتِ انسانی، از جمله غریزه، در پویشِ فرهنگِ ناگزیر به یک رویاروییِ فاجعه‌آمیز میان جنگل و دفترکار می‌انجامد. و بی‌تردید به نوعی

فایشستی شدنِ تدریجیِ قدرتِ عقلانی، گیریم از نوعِ دموکراتیک‌اش.

خوانشِ ناعقلانیِ زندگیِ خطرها را بو می‌کشد. پیش‌تر هم این را گفتیم که این خوانش همان قدر که از خوش‌باوری‌های ابلهانه بیزار است از فشارِ خفقان‌آور علمِ جبر هم منزجر است. خوانشِ ناعقلانیِ زندگیِ خود را حاملِ یک زیاده‌رویِ بدونِ خدا و حسِ تشخیصیِ بدونِ پوزیتیویسم می‌داند. نه از تکیه‌کردن بر عشق و شیفتگی در جُستنِ انصاف می‌ترسد و نه از تکیه بر نامعقولی و شوریدگی در تر و تازه‌کردنِ معناها و دلالت‌ها<sup>۳</sup>. خنزِ دوست دارد دل به دریا بزند و در پسِ پشتِ نادیده‌ها و ناگفته‌ها، امواجِ تشویش‌برانگیزِ چیزهای ناسفتنی را دورآورد ببیند و بشنود و از ظلماتِ مرگ یا جهنم در حالِ وقوعِ محرک‌هایی برای لحظه‌ی حال، و حتا مستی‌هایی آینده‌نگرانه بسازد. از خنزِ نمی‌توان خواست که به لحاظ فلسفی خوش‌بین باشد، بلکه فقط می‌توان این را انتظار داشت که دل‌بستن‌های فریبنده را با شرط‌بستن‌های بنیان‌گذارانه پایاپای مبادله کند. و از قاره‌ی نادیده‌انگاشته یا نفرین‌شده‌ی حقیقتِ انسان چیزی سرانجام شورانگیز بسازد، ولو بنیان‌براندازیِ مداومِ روح و جان باشد.

خوانشِ ناعقلانیِ زندگیِ هنگامی است که روح و جان دیگر کورکورانه خود را تسلیم عقل نمی‌کند و میل‌اش به فهمیدنِ چیزها را به قدرتِ خستگی‌ناپذیرِ تن در تبدیل‌شدن به استعدادِ فهمِ امور می‌پیوندد. آن‌گاه آن‌چه برعهده‌ی روح و جان قرار می‌گیرد دیگر نه آن‌چیزی است که پیش‌تر از طریق آموزش و تربیت احراز کرده است: سازوکار و روش، بلکه نفس، گرما، دم و نفخ‌های نامعمول است که از اعماق بالا می‌آیند و روح و جان را بهتر و بیشتر از سازوکار و روش به روی جهان بیرون می‌کشایند. بدین سان است که تمامی درک و دریافت به طرزی چشمگیر، و به احتمال قوی در جهتِ تیزنایی برتر، دگرگون می‌شود. مداخله‌ی تاریخِ حسّانیِ یک فرد در تاریخِ اندیشه‌اش نوعِ اعلاّیِ یک شیوه و روالِ خارق‌العاده است. روالی که هستی‌مان را تغییر

می‌دهد. اما این روال فقط در صورتی ممکن، و حتا مطلوب، است که کلیتِ تنانه‌ی ما همراه با جنب و جوشِ اعجاز‌آمیزش کارآمد و حاذق شده باشد، و این میسر نیست مگر آن که ما خیلی زود به این آگاهی رسیده باشیم که این کلیتِ تنانه و تب و تاب‌هایش والاترین ارزشِ ماست، و اگر چنین ارزش و اعتباری برایش قائل نباشیم نمی‌توانیم مدعیِ خوانشِ ناعقلانیِ زندگی شویم.

امیدوارم منظورم به درستی فهمیده شود: حرف من علیه فرهنگ نیست. برعکس، به باور من هیچ‌گاه فرهنگ به اندازه‌ی امروز ضروری نبوده است. اما به این نیز باور دارم که توانایی، پرتوافکنی و نقشِ فرهنگ فقط در صورتی سرشتِ حقیقی‌شان را می‌یابند که با آزادسازیِ گفتمان‌های شب در پیوند باشند. فرهنگ باید ماجرایِ تمامیت‌بخش و مُسری باشد، و برای این که چنین باشد باید همان قدر که خود را وقفِ اشکال‌شناختی می‌کند که ضامنِ حافظه و کنج‌کاوش هستند، با جنبش‌هایی که وجودِ زیرزمینیِ ما را منظم – یا نامنظم – می‌کنند نیز وصلت یابد. اسطوره‌زدایی از خون به هیچ دردی نمی‌خورد اگر قرار باشد آن را از نو در خون‌ریزی‌های بی‌حد و حساب، در رونقِ جنایت‌ها و جنگ‌های خاصِ مدرنیته‌مان بازیابیم. اگر اسطوره‌ی خون، یعنی نمادینگیِ باستانی‌اش، را نگه‌داریم، می‌توانیم از این طریق بدون تضعیف‌اش آن را بار دیگر به مسیرِ دانایی‌های اساسی بیندازیم. و آنچه در باره‌ی خون می‌گویم در مورد غرایزِ ابتدایی‌مان نیز صدق می‌کند. بنابراین دیگر کافی نیست که جهان را با استفاده از وسایلِ عقل بینیم، آنچه اضطراری است این است که با احضار نشانه‌های گواه بر عجز و علیلیِ عقل، جهان را حس کنیم. با خوانش ناعقلانیِ زندگی همه‌چیز به صورتی درمی‌آید که گویی سنگینیِ وزنِ تن بر روحِ رصدخانه‌ی کهنی را که عادت کرده‌ایم از آن‌جا مشاهدات‌مان را فورمول‌بندی کنیم و قضاوت‌مان را شکل دهیم، جابه‌جا می‌کند. نه فقط آن را جابه‌جا بلکه هندسه‌ی ضربان‌اش، تپش‌هایش و زندگی‌مندی‌اش را



زیرورو می‌کند. آن رصدخانه‌ی کهن دیگر خودش نیست. یا از بین می‌رود یا با شیوه‌ی دیگر حقیقت‌کاوی انطباق می‌یابد و از آن‌پس در ماجرای عظیم روح و جان سهیم می‌شود. هنگامی که خوانش ناعقلانی به مشروعیت - یا به عبارتی به پختگی - خود می‌رسد، خود را در حال به‌پرسش کشیدن بسیاری از «حقایق» عموماً «پذیرفته‌شده» می‌بیند. به هر آن‌چه که بتواند بخواند یا بشنود و رد پای برساخته‌های فکری کلاسیک در آن ببیند، همچون یک روان‌شناس «رده‌بندی‌ناپذیر» واکنش نشان می‌دهد<sup>۴</sup>. به‌طور کلی خود را محکوم به هشیاری و مراقبتی لحظه‌به‌لحظه می‌داند. وضعیت هشدار و آماده‌باش، وضعیت طبیعی آن است. دیگر نمی‌پذیرد که برایش داستان سر هم کنند، بی‌آن‌که با این کار خودش موضعی تصدیقی بگیرد. فقط بنا به سرشت غریزی‌اش سبک‌سری و راحت‌طلبی فکری را به لرزه درمی‌آورد. و پشت خودستایی عقل نابسندگی‌های آن را نشان می‌دهد<sup>۵</sup>. بنابراین خوانش ناعقلانی زندگی خسته‌کننده است. اصلاً نمی‌گذارد از دست این تکلیف بی‌حدمرزش خلاص شویم: پی‌بردن و برملا ساختن دروغ و جعلی که در جایگاه حکومت بر روح و جان‌ها نشسته است. آری، چنین خوانشی خسته‌کننده است، اما اگر علاوه بر این ملال‌آور هم می‌بود دیگر حتا به درنگی گذرا هم نمی‌ارزید. چنین دانایی و دانشی، «چنین فرهنگی»، از شادی و شرف بی‌بهره نیست. برآشفته‌شدن از فریب‌کاری عقلانی به‌جای خود، اما کنشی که با آن ماجرای زنده در عرصه‌ی روح و جان را، با پشتوانه‌ی تنانگی، جایگزین ناماجرای اندیشه‌ی پریده‌رنگ از بی‌تنانگی می‌کنیم، بی‌تردید «وجدآفرین» است. این که این «اشتیاق»، از فرط بصیرت‌مندی نومیدانه هم باشد، مغایرتی با این امر ندارد که با خود، در دل دگراندیشی‌اش، سرمستی‌های برآمده از آزادسازی به همراه می‌آورد. حیف است که ژرفاهای ما (دل و اندرون «ناعقلانی» ما) موعظه‌گر و متصنع باشند، خلاصه این که نتوانند آواز بخوانند و برقصند. خوش‌بختانه، ژرفاهای

ما می‌دانند چگونه صداها و پاهایشان را درست آن‌جایی که مرسوم نیست بیابند: در وخامتِ جان‌گزای بدبینی، یا در سنگینی و «سختیِ معدنی» موانعی که دوران و قوانین‌اش علیه زیباترین و بی‌چشمداشت‌ترین شیفتگی‌های ما برمی‌افزایند. خوانشِ ناعقلانیِ زندگی به‌ضرورت روان‌شناس است، برآمده از یک «روان‌شناسیِ رده‌بندی‌ناپذیر»، اما این روان‌شناسی به‌ضرورت ریتمیک و ضرباهنگین است. به هر صورت، عبوس، ماتم‌زده و «ساعیِ هرزه‌کار» بودنِ نافی وجودِ آن است. همواره نوعی شادیِ پُرولع و گاهی شنگول، «از درون قبراق»، در محق بودن، نه علیه عقل بلکه بدون عقل، وجود دارد.<sup>۶</sup>

وقتی تصمیم می‌گیریم که به هر آن‌چه در تن ما می‌جنبد، می‌لولد، می‌لرزد، می‌غرد، چون کلاف به‌خود می‌پیچد، خیز می‌بردارد، فرو می‌نشیند، پنهان می‌شود، وقتی توجه می‌کنیم به این نشانه‌ها که خطاب به ما هستند، که خواه در جریان تیره و گرم عادات بیولوژیک گم می‌شوند، خواه با فریادی، هیجانی عاطفی، دردی، حدتی در عشق‌ورزی یا تنفر، حالتی آماده‌ی گریستن، یا در بستن به روی ترحم از این جریان می‌گسلند، وقتی مضطرب یا میخکوب شده از این همه پیچیدگیِ تن به صدایش، به هر آن‌چه در تنگنای بی‌کران، تاریک، سنگین، درخود خرنده و تهاجمی‌اش گوش می‌کنیم، آن‌گاه معنایش این است که دیگر هیچ‌چیز ما را از خوانش ناعقلانیِ زندگی جدا نمی‌کند. آن‌گاه تن‌مان دیگر این نُه‌نامه‌ی افسانه‌وار نیست که، با ادعای قوای دماغی [انتلکت] در به انحصار خود درآوردنِ موسیقی، به حالت سکوت یا هیاهوی گوش‌خراش نگاه‌داشته شده است، بلکه صدای بی‌شمار و سازآرایی بی‌سابقه‌ی<sup>۷</sup> آن است. تن ما زیست‌صدایی است که عقلانیت توان‌گیرندگی ما در شنیدنِ شکوهمندی‌های باروک‌گونه‌اش را، خواه زهی، خواه کوبه‌ای، خواه غُرنده، از ما ستانده است. و در این زیست‌صدا فقط صوت و صدا نیست، متن هست، سخن هست و تاریخی فرورفته در باستان‌شناسیِ زندگان که به سوی فراشدن‌اش برمی‌خیزد.

ما در همهمه‌ی خاستگاهی مان غوطه‌وریم، تضادهایش را می‌چشیم و خشونتِ گفتنِ اش را، نیازش را به این‌که دیوها و فرشته‌های درون مان را به ترنم درآورد. اما این حقیقتِ ماست، که سرانجام دهان‌بندش برداشته شده است. و می‌بینیم که روح و جان وجودِ کنسرت‌ساز و کنسرت‌زدای<sup>۹</sup> ما، کلامِ تنانه، نابه‌هنگام و این‌هنگام ما را، از عمقِ اعصار و عصرِ امروزمین، فرامی‌گیرد. می‌بینیم‌اش که این محموله‌ی هولناک را - غرایزمان، نیروهای تاریک‌مان که بسیاری‌شان از تاریکی زدوده شده‌اند - به دست می‌گیرد، و به یاری همین محموله خود را قادر می‌سازد به گونه‌ای متفاوت از همسازگاری با آنچه اندیشیده می‌شود بیان‌دیشد. و به نظر من چنین کنشی، هر چه بگویند، و هر چه بکنند، کنشی است که به‌طرزی شامخ و برجسته، اما به‌نحوی متفاوت، فرهنگی است. این است خوانش ناعقلانی زندگی، خنز شاید چیزی جز این نباشد: شیوه‌ای از بیرون کشیدن معنا از بند و لولاهایش<sup>۱۰</sup>، و دوباره کشف کردن آن در جایی که به ما اطمینان می‌دهند جُستن‌اش در آن جا بی‌فایده است، تا درون بی‌معنایی<sup>۱۱</sup>.

نوشته‌ی مارسل مورو

ترجمه‌ی بهروز صفدری

۱۹ سپتامبر ۲۰۲۱

### پی‌نوشت‌ها:

۱. Elena Cornalba ( حدود ۱۸۶۰ زاده شد، و پس از ۱۸۹۵ درگذشت، بی‌آن‌که محل و زمان دقیق مرگ‌اش شناخته شده باشد)، رقصنده‌ی ایتالیایی و یکی از درخشان‌ترین بالرین‌های اروپا در نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم.
۲. برای توضیح کلمه‌ی کاداستر، cadastre، در پانویس ترجمه‌ی متن دیگری از مارسل مورو با عنوان «نامه به یک واداده» در همین سایت چنین نوشته بودم: معنی کلمه‌ی کاداستر را عیناً از نوشته‌ی یکی از «کارشناسان» فارسی‌زبان در یکی از سایت‌ها کپی می‌کنم تا بار نیش و نقد مارسل مورو به این مفهوم گویاتر شود: «تعریف کاداستر: ریشه کاداستر Cadastre کلمه یونانی Katastichon به معنی دفتر یادداشت می‌باشد.

که در طول زمان به کلمه کاداستر تغییر پیدا کرده است. یک کاداستر معمولاً یک سیستم اطلاعات زمین (LIS) قطعه‌گرا و به‌هنگام است و دربرگیرنده رکوردهای کلیه‌ی منافع هر قطعه زمین (مثل حقوق زمین، انحصارها، محدودیت‌ها و مسئولیت‌ها) است که معمولاً مشتمل بر شرح و رسم هندسی قطعات زمین بوده از اطلاعات و رکوردهای دیگر مانند شرح و توصیف ماهیت بهره‌ها و مالکیت یا کنترل سودها و بهره‌ها کامل می‌شود و اغلب مشتمل بر حدود ارزش آن قطعه نیز می‌گردد. تعریف کاداستر از نظر فدراسیون بین‌المللی نقشه برداری FIG: کاداستر در واقع عبارت است از فهرست مرتب‌شده‌ای از اطلاعات مربوط به قطعه زمین (در داخل مرز جغرافیایی یک کشور یا یک منطقه) که شامل نقشه‌برداری و افزودن سایر مشخصه‌های زمین نظیر حقوق مالکیت، کاربری، اندازه و ارزش، به نقشه بوده و به طور رسمی به ثبت می‌رسد.»

برگرفته از: <http://www.shahrsazionline.com/>

۳. نوعی جناس میان دو کلمه‌ی *insensé* (تحت‌لفظی: بی‌معنایی) و *signification*: معنا و معنادهی.

۴. به گمان و شم ترجمه‌ی من، این‌جا جناسی دیگر میان دو کلمه‌ی *classique* و *inclassable* هست که به فارسی ترجمه‌پذیر نیست و فقط می‌توان به تعریف و توضیح‌اش کوشید. برای کلمه‌ی *classe* در فارسی معادل‌هایی مانند: کلاس، درجه، رده، رسته، طبقه، مقوله داریم. برای *classique*: کلاسیک؛ ادبیات رومی-یونانی؛ عرفی، رسمی، جافتاده؛ نمونه‌ی مألوف و شناخته‌شده. در فرانسوی از کلمه‌ی *classe* کلماتی مثل *classeur* (که به همین صورت، کلاسور، به فارسی هم وارد شده) و فعل‌هایی مثل *classer*، *classifier*، *déclasser* و ... درست شده است. کلمه‌ی *inclassable* نیز از مشتق‌های چنین فعل‌هایی است، به معنی کسی یا چیزی که در رده، طبقه، مقوله‌ی خاص شناخته‌شده‌ای جانمی‌گیرد. خلاصه این‌که، در ترجمه‌ی این جناس به فارسی، شاید دو کلمه‌ی «ردِ پا» و «رده‌بندی» چیزکی از این جناس را منتقل کند. باری رده‌بندی‌ناپذیر یعنی که در هیچ طبقه و مقوله‌ای نمی‌گنجد.

۵. جناسی دیگر میان *suffisance* (تحت‌لفظی: «بسندگی»)، اما به معنی تفرعن) و *insuffisance*، ناکفایتی و نابسندگی.

۶. یادآوری کنیم که کلمه‌ی *raison* در فرانسوی، چند معنا دارد: عقل، دلیل، و حق (در ترکیب "حق داشتن". در جمله‌ی اخیر در متن، *avoir raison*، به معنی لفظی "عقل و دلیل داشتن" معادل "حق داشتن" در فارسی است. ترجمه‌ی دقیق این بازی واژگانی ناممکن است.

۷. جا دارد یادآوری کنیم که کلمه‌ی *inouï* در فرانسوی، در اصل به معنای «ناشنوده و شنیده‌نشده» است با معنای ضمنی «بی‌سابقه».

۸. *biophonie*، مجموع صداها یا برخاسته از اندام‌های موجودات زنده در عالم زیست.

۹. کلمه‌ی concert از ریشه‌ی ایتالیایی، و نخست تقریباً مترادف "آکورد" (توافق، هم‌رایی، هم‌داستانی) بوده است، در موسیقی معنی هم‌نوازی و هم‌سازی گرفته است، و در فارسی هم "کنسرت" به همین معنی فهمیده می‌شود. اما در فرانسوی از روی این کلمه، فعل concerter و مشتقات‌اش و نیز معنای مخالف و سلبی‌اش با پیشوند dé به صورت déconcerter و مشتقات آن وجود دارد. مارسل مورو، این‌جا این پیشوند را به تأکید و با خط تیره جدا نوشته است، تا شاید تداعی موسیقایی آن را القا کند. به همین دلیل در ترجمه‌ی فارسی، اصل کلمه‌ی کنسرت را نگه داشته‌ایم. شاید نزدیک‌ترین معنا و معادل در فارسی برای "کنسرت" و "کنسرت‌زدایی" در این‌جا، ترکیب‌هایی چون "جمعیتِ خاطر" و "پرشان‌خاطری" باشد، با توجه به طیف معنایی واژه‌ی "خاطر" در زبان فارسی: دل، ذهن، ضمیر، اندیشه، یاد، حافظه، طبع، قریحه. و نیز "خاطرخواهی".
۱۰. - اصطلاح «از لولا خارج شدن» در فرانسوی، به‌طور استعاری «از خود بی‌خود شدن»، «از کوره در رفتن» هم معنی می‌دهد.
۱۱. - دیدیم که کلمه‌ی insensé، یعنی نامعقولی، دیوانگی، شوریدگی، و لفظاً بی‌معنایی.